

## دکتر بیژن عبدالکریمی

### بی بنیاد شدن جهان:

به تعبیر ساده‌تر، جهان ما جهانی بی‌شالوده و بی‌بنیاد است. از نظر متفکران پست مدرن نیز، دیگر جست‌وجوی ژرفا، عمق، مبدأ، اصل، تعین و قطعیت کوششی است عبث و بی‌حاصل.

در عصر حاضر، به دلیل همین بی‌شالوده و بی‌بنیاد شدن جهان، ما در نوعی آشفتگی و بی‌سروسامانی و در عالمی آشوب‌گونه بسر می‌بریم و به هیچ‌وجه قادر نیستیم که در این سیلاب سیروت، نقطه و قرارگاه مطمئنی را پیدا کنیم. گویی ما ناگزیریم یا مأوای وجودشناختی خویش را بر شن‌های روان بنا کنیم، زیرا هیچ بنیاد مستحکمی در بیابان این جهان وجود ندارد یا باید بی‌سروسامانی و بی‌مأوایی و در نتیجه عدم امنیت اونتولوژیک را به منزلهٔ تقدیر بشر بپذیریم.

در برابر لوگوس‌باوری و اعتقاد به حاکمیت عقل در جهان و باور به وجود مبدأ، غایت و طرح پیشین الهی برای این جهان، در نگاه بشر امروز تاریخ نه مبدأ و بنیادی اونتولوژیک و نه غایت و مقصدی اونتولوژیک دارد.

جهان کنونی سیروت مطلق، متکثر و فاقد هر گونه امر یا حقیقت وحدت‌بخشی است. در روزگار ما، جهان در هاویه‌ای از تکثر و مظلومه فرو رفته است. من به خوبی این هاویه مظلومه و جهان آشوب‌گونه و آشفتگی و بی‌سروسامانی را در آئینه ذهن افرادی چون محمد بوهلال (عامل حمله به جمعیت در نیس فرانسه) می‌بینم.

### ویژگی دیگر جهان ما: مرگ اخلاق

بی‌بنیاد شدن اخلاق، حادثهٔ سهمگینی است که صرفاً در تاریخ مدرن غرب روی داده است. بی‌بنیاد شدن اخلاق یکی از مهم‌ترین نتایج و پیامدهای جهان مدرن است.

همچون بسیار دیگری از دوستان نگویید در روزگاران گذشته نیز همچون دوره مدرن اموری چون دروغ و جنایت و تجاوز و شکنجه بوده است. سخن بر سر «بد اخلاقی‌ها» (دروغ و جنایت و ...) نیست بلکه سخن بر سر «بی اخلاقی» در معنای بی‌بنیاد شدن و بی‌متافیزیک شدن اخلاق است. این بی‌اخلاقی یعنی بی‌متافیزیک شدن اخلاق در دوران مدرن است که محل نقد است و نه وجود پاره‌ای بد رفتاری‌ها و بد اخلاقی‌ها که در همه دوران‌ها از جمله در روزگار سیطره عوالم سنتی وجود داشته است.

با مستحیل شدن همهٔ تاریخ و تمدن‌های قومی و محلی در تمدن مدرن غربی، این بی‌بنیادی، همهٔ جوامع، از جمله جوامع به اصطلاح مسلمان و حتی ما ایرانیان نیز را به نسبت‌های گوناگون در بر گرفته است.

ریشه‌های بحران مبانی اخلاق در تاریخ جدید غرب را می‌توان تا آغاز خود تاریخ متافیزیک دنبال کرد. متزلزل شدن پایه‌های اخلاق در تاریخ تفکر مغرب‌زمین از زمانی آغاز شد که با ظهور متافیزیک، نظر یا تئورهای یونانی سرزمین شهود را ترک گفت و میان عقل و اراده، نظر و عمل، و دانش و ارزش شکافی شکل گرفت که به تدریج در بسط تفکر متافیزیکی تا روزگار ما، این شکاف به گسستی عبورناکردنی تبدیل شد.

ایمان به خداوند و باورهای تئولوژیک همواره ضامن حیات اخلاقی بشر بوده است. لیکن با متزلزل شدن ایمان مسیحی و باورهای تئولوژیک و از دست رفتن قدرت اثرگذاری مفهوم خدای مسیحی بر جان‌های آدمیان، که نیچه از آن به مرگ خدا تعبیر می‌کند، آخرین سنگر مبانی زندگی اخلاقی نیز فرو ریخت.

در تاریخ غرب، آنچنان که نیچه برای ما توصیف و پیش‌بینی می‌کند، مرگ خدای مسیحی خود متضمن به بن‌بست رسیدن نظام ارزش‌های مسیحی است.

مرگ خدا مستلزم مرگ حقیقت و مرگ مطلق است و با مرگ مطلق و نسبی و انسانی شدن حقیقت، ارزش‌ها دیگر دارای هیچ مبنا و بنیادی نخواهند بود و همهٔ ارزش‌ها اموری نسبی و قراردادی خواهند شد. مرگ خدا به معنای مرگ مطلق و مرگ مطلق مستلزم مرگ بنیاد ارزش‌ها و این آخری به معنای مرگ اخلاق است. خود نیچه از این فرایند به خوبی آگاه بود.

در تفکر و فرهنگ جدید، بر اساس نگرش تبارشناسانه تاریخی، اخلاق و ارزش‌ها صرفاً ابزاری در خدمت زندگی هستند، لذا نمی‌توان آنها را اموری ذاتی و قدسی تلقی کرد یا آنها را به نحو فی‌نفسه گرمی داشت. این ارزش‌ها نیستند که وجود ما را تعیین می‌بخشند، بلکه این هستی و نحوه زندگی ماست که قوام‌بخش و تعیین‌بخش ارزش‌های ماست.

در دوران ما، دیگر میان ارزش‌ها سلسله‌مراتبی وجود ندارد، ارزش‌ها هم‌سطح شده‌اند و با مرگ خدا معیاری برای برتری ارزش‌ها وجود ندارد. به بیان ساده‌تر، نظام ارزشی و سلسله مراتب ارزش‌ها فرو ریخته است. نتیجه این امر چیزی جز نوعی پلورالیسم اخلاقی نیست. اما از این پلورالیسم نباید صرفاً آزادی اخلاقی و به رسمیت شناخته شدن شیوه‌های گوناگون زیست فهم شود. معنای حقیقی این پلورالیسم، بی‌بنیاد شدن اخلاق و همه ارزش‌های اخلاقی است. این بی‌بنیادی را ژان پل سارتر به خوبی بیان می‌کند: «هیچ راهی ما را به رفتن دعوت نمی‌کند»؛ «از هر طرف که روی، راه همان است». امروز ما آزادیم که حرکت کنیم. اما پرسش این است: به کدامین سو؟ آزادی بدون جهت، به کابوسی وحشت‌انگیز تبدیل می‌شود.

### ویژگی دیگر روزگار ما: مرگ انسان

نیچه امیدوار بود با مرگ خدا افق‌های تازه‌ای در برابر انسان گشوده شود. به اعتقاد وی، در طول تاریخ حیات بشر تا دوره جدید، افقی به گشودگی افق کنونی، که با مرگ خدا صورت گرفته است، وجود نداشته است. فوکو، به تبع نیچه معتقد است که با مرگ خدا، بشر برای نخستین بار طعم آزادی حقیقی را خواهد چشید. دیگر سرخری به نام خدا آزادی بشر را محدود نخواهد کرد. نیچه همچنین امیدوار بود فروپاشی همه باورها و ارزش‌های پیشین به ظهور ارزش‌های تازه و تحقق ابرانسان بینجامد. اما چنین نشد. در دوران ما، مرگ خدا به مرگ انسان انجامیده است. در اینجا، مرگ انسان را به دو معنا به کار می‌برم: الف. تقلیل انسان به حیوان، ب. مرگ سوژه.

### الف. تقلیل انسان به حیوان:

نیچه، در ادامه تفکر طبیعت‌گرایانه خویش، در پاره‌ای از آثار خود مدعی می‌شود که میان انسان و سایر حیوانات اختلاف فاحشی وجود ندارد و اگر هم تفاوتی وجود داشته باشد، آن تفاوت‌ها آن قدرها هم که ما تصور می‌کنیم مهم و اساسی نیست.

در فرهنگ مدرن کنونی همه چیز، از جمله ارزش‌های انسانی را هم می‌توان نشأت گرفته از ویژگی‌های سایر حیوانات دانست و آنها را بر اساس غرایز و ویژگی‌های طبیعی و بیولوژیک تبیین نمود. در رهیافت و جهان‌نیچه‌ای این نیروهای زیستی و طبیعی هستند که فی‌نفسه اصالت می‌یابند. آنها معنایی متعالی و فراسوی خود ندارند. معنای این سخن این است که مرز فارق قابل توجهی میان انسان و حیوان نیست.

### ب. مرگ سوژه:

ابتدا هیوم به ما نشان داد که مقوله «علیت» را ما در جهان کشف نمی‌کنیم زیرا هیچ یک از خواص پنجگانه ما از وجود مقوله ای به نام علیت خبر نمی‌دهد. (علیت چه شکلی است؟ چه رنگی است؟ چه شکلی دارد؟ سرد است یا گرم؟ شیرین است یا ترش؟ هیچ کدام. این بدین معناست که ما با هیچ یک از خواص مان علیت را در جهان تجربه نکرده ایم؟ پس علیت از کجا آمده؟ پاسخ هیوم پاسخی روانشناسانه بود: علیت ناشی از عادت ذهنی ماست. کانت متوجه شد با توصیف روانشناختی از علیت به منزله یک عادت

ذهنی، و عدم عینیت و واقعیت آن، علم جدید و فیزیک نیوتنی بی اعتبار خواهد شد. لذا در پاسخ هیوم گفت درست است که جهان خارج به ما علیت را نمی دهد اما این ما هستیم که علیت را به جهان می دهیم (انقلاب کپرنیکی کانت). به بیان ساده تر، علیت نه مفهوم متأخر و پسینی (یعنی حاصل تجربه حسی) بلکه مقوله ای ماتقدم و پیشینی (یعنی از آن ساختار خود ذهن) است. کانت آمد ابروی علیت را درست کند زد تمام چشم مقولات را از کاسه سر خارج کرد. به بیان دیگر هیوم گفت علیت امری عینی و واقعی نیست؛ کانت در پاسخ گفت: همه مقولات امری ماتقدم و از آن خود ذهن انسان هستند. لذا با کانت اعتبار واقعی همه مقولات انکار گشت. با نیچه گام آخر برداشته شد. از نظر نیچه همه مقولات متافیزیکی (یعنی خود متافیزیک) حاصل اراده معطوف به قدرت انسان است. یعنی بشر برای آن که بتواند جهان فهم ناپذیر را برای خودش فهم پذیر سازد و برای این که بتواند زندگی کند و به جهانی که عین صیروت است ثبات و وحدت بخشد، مقولات متافیزیکی را جعل کرد نه این که آنها را از خود جهان کشف کرده باشد. بدین ترتیب کل فلسفه و متافیزیک متزلزل و بی اعتبار شد.

«وحدت» یکی از مقولات متافیزیکی است که همچون دیگر مقولات فلسفی مورد انکار نیچه و همه متفکران پست-مدرن قرار گرفته است. مقوله وحدت یکی از مفاهیم بنیادین تاریخ متافیزیک برای تبیین جهان و پدیدارهای آن، از جمله خود انسان است.

مسأله «هویت» ربطی وثیق با مفاهیمی چون «من»، «خود»، یا «شخصیت» دارد. همه این مفاهیم بیان گر نوعی وحدت در وجود آدمی هستند.

انکار یا تردید در مقوله وحدت، وجود خود سوژه را نیز به یک مسأله بحرانی تبدیل می کند. فهم سوژه یا «من» تاکنون به واسطه مقوله وحدت صورت می گرفته است.

«خود» هر انسانی به یک شخصیت یگانه محدود نمی شود و فرد در سرتاسر زندگانی پرفراز و نشیب خود، نقش های متعددی را ایفا می کند. از این رو، جست و جوی وحدت در شخصیت فرد با دشواری های گوناگون روبه روست. به هر تقدیر، بر اساس رهیافت نیچه ای و تفسیرهای متفکران پست مدرن از آن، وجود سوژه و وحدت وی برای خودش یک مسأله شده است. به بیان ساده تر، هیچ یک از ما به درستی نمی توانیم بدانیم که خودمان چیستیم یا که کیستیم؛ حتی نمی توانیم به درستی تعبیر «من» را بکار برده، یا در هنگام کاربرد این واژه معنای محصلی از آن داشته باشیم.

هگل نشان داد آنچه ما به منزله «من» یا «خود» درک می کنیم حاصل شرایط تاریخی است. مارکس نشان داد فعالیت و عاملیت و ذهنیت ما تابعی از مناسبات اقتصادی و اجتماعی است. فروید نشان داد در ما چیزی به نام ضمیرناخودآگاه وجود دارد که بدون اذن آگاهی و خودآگاهی و اراده ما کنش و رفتار و شخصیت ما را قوام می بخشد. هایدگر و گادامر بر سنت تاریخی به منزله یکی از عناصر بنیادین قوام بخش شناخت و کنش ما دست گذاشتند. فوکو نیز بر مناسبات قدرت و لاکان بر عنصر زبان در شکل گیری هویت ما تکیه کردند.

نتیجه همه این اندیشه ها به معنای مرگ سوژه یعنی سوژه نبودن سوژه است. به بیان ساده تر، شناخت و کنش ما نه حاصل قدرت شناخت و اراده ما بلکه حاصل عناصر «ناامن» (همچون تاریخ، زبان، مناسبات اجتماعی، سنت یا مناسبات قدرت و ...) است.

**مهم ترین ویژگی روزگار ما: نیهیلیسم**

نتیجه همه آنچه گفته شد، چیزی جز ظهور کامل نیهیلیسم نیست. نیچه در کتاب اراده معطوف به قدرت پیش-بینی کرده بود که ظهور نیهیلیسم تاریخ دوپست ساله آینده غرب را شکل می‌دهد. این پیش‌بینی متحقق شد با این تفاوت که نیهیلیسم نه فقط عالم غرب، بلکه تمام جهان را در بر گرفت.

نیهیلیسم شرایطی را فراهم ساخته است که در بستر آن کلیه ارزش‌های والای تفکر، یعنی معرفت، حقیقت و فضیلت فاقد اعتبار گشته‌اند. مراد از نیهیلیسم انکار وجود حقیقتی استعلائی است که به منزله بنیاد جهان، وحدت‌بخش کثرات و کانون معنابخش جهان، انسان و زندگی و تعیین‌کننده محتوا و مضمون معرفت و درستی یا نادرستی شناخت و کنش آدمی است. مرگ خدا و مرگ حقیقت معنایی جز سیطره نیهیلیسم ندارد.

زندگی در جهان نیچه‌ای با انکار امر فرامحسوس، با فقدان مفهوم غایت روبه‌رو می‌شود و همین امر وی را به نیهیلیسم کامل سوق می‌دهد. در یک چنین عالمی، جهان، معرفت، حقیقت، اخلاق، ارزش‌ها و نیز خود انسان هیچ‌یک از وصفی قدسی و متعالی برخوردار نیستند.

نیهیلیسم در روزگار ما، مهم‌ترین عنصر قوام‌بخش دوران کنونی و تعیین‌کننده عالم و نحوه زیست ما در همه عرصه‌ها است.

نیهیلیسم در وجود بشر و در وجود خود ما نیز خانه کرده است. کسی که در دوران ما نیهیلیسم را در وجود خودش تجربه نکرده است، هنوز به ساحت تفکری جدی و عمیق راه نیافته است. نیهیلیسم به ظهور انسانی منتهی شده است که نیچه از آن به "آخرین انسان" تعبیر می‌کند.

انسان روزگار ما: آخرین انسان؛ انسان تهی و بی درون مایه و فردی ایزوله شده و جدای از دیگری و ضد دیگری.

اندیویدوالیسم، یکی از مهم‌ترین اوصاف انسان روزگار ما

فردگرایی و اتمیزه شدن انسان هسته مرکزی لیبرالیسم و یکی از مهم‌ترین شاخصه‌های دوران ماست. در جهان کنونی هر یک از انسانها جزیره‌ای مستقل از دیگر و موندی هستند که به سوی مونداهای دیگر در و پنجره ندارد. به قول آقای داریوش اقبالی، خواننده ایرانی، در آن شعر مشهور سال ۲۰۰۰: «قبله یعنی یک نفر». این تعبیر به خوبی اندیویدوالیسم روزگار ما را توصیف و بیان می‌کند. دیگر پیوندهای عمیق میان فرد با دیگری وجود ندارد.

گفته شد جهان کنونی جهان بی بنیاد است. اما این بی بنیادی عین خودبنیادی است. در روزگار ما هر انسانی خود را به منزله بنیاد و نیز غایت جهان می‌انگارد. اژدهایی از درون اکثر غریب به اتفاق انسان‌ها دهان باز کرده است تا همه چیز را صرفاً برای خود ببلعد.

انسان روزگار ما انسان بی خانمان و بی وطن است.

### مرگ انسان: انسان تهی شده و بی‌درونمایه

با بی‌اعتبار شدن هر آنچه در وجود آدمی ارزشمند و متعالی تلقی می‌شده است، هستی آدمی، در فهمی طبیعت‌گرایانه (ناتورالیستیک) به صرف غرایز، انگیزه‌های طبیعی و تلاش برای کسب نیازهای مادی و غریزی تقلیل می‌یابد.

در جهان نیهیلیستی جدید انسان‌ها به قدری ذره‌ای (اتمی) می‌شوند که دیگر جایی برای ظهور همبستگی میان‌شان باقی نمی‌ماند. برای یک چنین انسان طبیعی، نیچه به جای صلح کانتی ناشی از خرد، از کشاکش سهمگین و هولناکی خبر می‌دهد که تاکنون به تصور هم نیامده است.

غلبهٔ فردگرایی (اندیویدوآلیسم) افراطی، که از شاخصه‌های اصلی دوران ماست، به معنای مرگ عشق و، به تعبیر سارتر، «جهنم بودن دیگری» است.

در روزگار ما، درست است که نهادها از نزاع میان افراد ممانعت به عمل می‌آورند، اما در درون، هر انسان طبیعی، همچون حیوانی طبیعی، در نزاع با دیگری است. با یک چنین انسانی همبستگی اجتماعی و احساس تقدیر مشترک شکل نمی‌گیرد، لذا هم اخلاق و هم سیاست هر دو به اضمحلال و تباهی سوق می‌یابند. فهم اضمحلال و تباهی سیاست در گرو شناخت جهان نیچه‌ای است.

با توصیف یک چنین شرایطی، من چنین می‌اندیشم که امروز ما با «خطر مرگ انسان» و «در خطر بودن ذات انسان» روبرویم. حوادثی چون حادثه نیس فرانسه را بنده در سیاق یک چنین خطری و به منزلهٔ نشانه‌هایی از بروز چنین خطری درک می‌کنم.